

# لیلا فرجامی

چند شعر پراکنده و گزیده هایی از کتاب " اعترافنامه ی دختران بد "



لیلا فرجامی در سال 1972 در تهران متولد شده است. او پس از تکمیل دوران راهنمایی در ایران با خانواده اش به کالیفرنیا ی جنوبی مهاجرت کرد. فرجامی سالهاست که به سرودن شعر و ترجمه ی آن مشغول است. اولین مجموعه ی شعر او به نام «هفت دریا شبنمی» در سال 2000 توسط نشر روزگار در ایران منتشر گشت و دومین مجموعه ی شعرش به نام « اعترافنامه ی دختران بد » در سال 2006 توسط نشر باران در سوئد چاپ شده است. دفتر شعر دیگری از او به نام " گل " در سال جاری ( 2008 ) انتشار می یابد .

از لیلا فرجامی شعرها و ترجمه های بسیاری در مجلات ادبی داخل و خارج از ایران و همچنین مجلات اینترنتی به زبانهای انگلیسی و فارسی به چاپ رسیده اند و اشعارش تا کنون به زبانهای فرانسه ، هلندی، سوندی، و ترکی ترجمه گشته اند. این شاعر و مترجم طی سالهای اخیر به روان درمانی، هنردرمانی، و بازی درمانی با اطفال آسیب دیده و معلولین اشتغال داشته است .

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

## معمای بودا

تنه ها می افتند و برایت مهم نیست  
 جنگل ها می سوزند و برایت مهم نیست  
 مادرت می رود و شیرینی پستان هایش را به بخارهای  
 خیابانی خلوت می سپاری  
 که نیمه شب  
 پر از صدای پرتاب جنین هایی ست که از پشت بام آسمان  
 بی اختیار به خرابه های درندشت شهرت می افتند  
 پدرت می میرد و شانه ی پر از موهای سفیدش را در  
 جیب پشت شلوارت می گذاری  
 و دندان های زرد مصنوعی اش را در لثه های زخم خاک  
 چال می کنی  
 سوت می زنی  
 می خوانیم  
 سوت می زنی  
 می بوسیم  
 برایمان مهم نیست...

برایمان مهم نیست که امام غایب وقتی که بچه ها با  
 کتاب ها و دفتر ها و تخته ها و خط کش ها  
 در کلاس هاشان می سوختند  
 ظهور نکرد.  
 وقتی که قربانیان چوبی اش به گرد میدان های مین  
 چرخیدند و ذغال شدند

ظهور نکرد.  
 برایمان مهم نیست اگر دیگر گیلان را با هسته هایش  
 قورت دهیم  
 اگر بایستیم و در زیر بارانی ولرم  
 مثل دو سایه ی تاریک عشقبازی کنیم و من  
 لبریز از نطفه هایی شوم که تو را می شناسند،  
 نه،  
 برایمان مهم نیست.

ما هرگز آدم نخواهیم شد  
 پس بیا شپش های خوبی باشیم  
 شپش های مهربان موهای یتیم دختری در مزار شریف  
 که دیگر نه شانه ای خواهد داشت یا دستی  
 بیا شپش های خوبی باشیم  
 معمای بودا شدن این است:  
 " آنگاه که سلاحی به درون داری  
 چگونه  
 خدایی خواهی داشت؟ "

## در مدح دستمال توالت

ای دستمال توالت خوب  
 ای اختراع بکر نسل من  
 که از نان و خواب و کتاب و عشق و معرفت  
 هم واجب تری  
 ای عنصر ناب طبیعت  
 ای دستمال توالت خوب  
 که در امواج حلقه ی سفیدت  
 دریایی از نظافت و لطافت و بهداشت می بینیم  
 ای دستمال توالت خوب  
 که در تمامی اماکن عمومی با افتخار دیرینه ای جایت می دهند  
 و مقدهای رستگارشان را با سخاوت ذاتی ات پاک می کنند  
 آیا هیچ فکر کرده ای  
 برای دهان بزرگشان هم که مولد الفبای درد و جنگ بیماری ست  
 می توانی چون پیامبری عالی قدر ظهور کنی  
 و اسم تاریخی ات را به دستمال "حفاظت از بلاهت"  
 تغییر دهی؟  
 ای دستمال توالت خوب  
 ای آخرین ناجی این تمدن گهی .

## کشتن همه ی سهراب ها

از شب صداهاى غریبى مى آید  
صدای ریزش پودرهای سمی یک نجات بزرگ  
در لیوانی پر از آب های خیالی .

آقای موش که قهرمان تاریخ است  
و خودش فارسی حرف نمى زند  
اما مى تواند به زبانی چشمک زند که ایرانی ها مى فهمند،  
فتوا کرده ست :

" بنوشید بنوشید

همه جنگ بنوشید..."

من اما ترجیح مى دهم

گریه کنم

و بگویم نوشدارو پس از مرگ سهراب؟

کور خواندی جناب !

تو در کاخ سفید و من رو ی جهان سومى ام سیاه...

همه ی لباس ها برابم تنگ شده اند

نمى دانم خودم را کجا بگذارم

شاید سر راه

بچه های عراقى هم همین را مى گویند  
یتیم خانه فکر خوبىست (گرچه از حقوق بشر چیزی نمى داند)  
برای خودکشی

قرصهای گرد نان مى خوریم

و اور دز مى کنیم و

حتماً خدا ما را به بیمارستان بهشت راه خواهد داد

تا در وصیت نامه مان ثابت کنیم  
 تروریست های بی گناهی بوده ایم  
 و هیچ وقت نمی خواستیم  
 پایمان را در کفش بزرگتر ها جای دهیم  
 و حرف های بالاتر از دکترا زنیم:  
 صلح و صلح و صلح.

من مرده ام  
 و اما  
 تو ای قهرمان بزرگ، آقای موش  
 زنده ای، زنده ای، زنده!  
 و از شب هنوز هم صداهای غریبی می آید.  
 فکر می کنم که کم کم خواب های مادری ام  
 به تیک تا ک ساعت ها ی ات م این دموکراسی  
 نزدیکتر خواهند شد  
 و آخر شاهنامه همیشه تکراری ست :  
 تنها یک رستم  
 برای کشتن همه ی سهراب ها  
 کافی ست .

## هرجایی

امروز  
روزی خاکستری...

سوخته هایم را جمع می کنم  
و به باد می دهم  
تا در همه سو  
وطنی برویانم.

## آگهی سوپر و من

یک عدد سوپر و من به فروش می رسد!  
( تولیدی کارخانه جات "دفاع مذکر" )

گاو نیست اما می تواند شیر دهد  
هواپیما نیست اما می تواند پرواز کند  
اجاق گاز نیست اما می تواند غذا بپزد  
یخچال نیست اما می تواند تر و تازه نگه دارد  
جارو برقی نیست اما می تواند آشغال ها را ببلعد  
آسانسور نیست اما می تواند بالا و پایین برود  
تخت تاشو نیست اما می تواند روز ها خم و در خود جمع  
شود (جای زیادی هم نمی گیرد)  
کمد نیست اما می تواند حجم تهی اش را پر و خالی کند  
سیگار نیست اما می تواند کشیده و دود شود  
توالیت نیست اما می تواند همه ی زائادات خانوادگی تان را بپذیرد  
کرو کور و لال نیست اما می تواند از قوای شنوایی و  
بینایی و گویایی اش صرف نظر کند (موقت یا دائم)  
فاحشه نیست (اما در صورت نیاز می تواند در دوره ای فشرده تعلیم  
ببیند)  
سوپر و من است و می تواند ضربان قلبش را با قلب شما تنظیم کند !

لطفاً تنها کوک دست چپ سینه اش را

به هر سمتی که عشق تان کشید

بچرخانید

بچرخانید

بچرخانید

بچرخانید

بچرخانید

آنقدر تا چراغ چشمک زنی که به جای مغزش کاشته ایم

سبز شود .

## اعترافنامه ی دختران بد

هنوز باران می زند  
 پدرم به خانه نیآمده ست  
 پدرم همیشه به خانه دیر می آید  
 و مادرم در فکر است  
 مگر می شود این همه پله را بالا و پایین رفت  
 و لاغر نشد؟  
 مادرم در فکر است.

من دختر بدی بوده ام  
 و زندگی ام را مثل طنابی نامریی  
 به درون چاهی انداخته ام  
 تا از آن معشوق هایم را مثل یوسف جوان  
 یک به یک بیرون کشیده  
 و پیغمبر کنم  
 من دختر بدی بوده ام  
 که این همه نهنگ یونس  
 و انفا س مسیح  
 و اژدها ی موسی  
 و آب جاودانه ی خضر گشته ام  
 و دست بیهوده ای که ماه را دو پاره کرده است،  
 و درک!

می خواستم هرگز شق القمر نکنم!  
 مگر موریانه ها هم برای ایمان بردن به نور و صوت و هوا

به معجزه ای محتاجند؟

من دختر بدی بوده ام  
 که هرگز سیندرلا وار نگشته ست  
 (واقعاً شرمنده ام)  
 و ننگه کفش بلورینش را کنار قصر طلایی هیچ  
 شاهزاده ی عالی بختی  
 جای نگذاشته است  
 من حتماً دختر بدی بوده ام  
 چرا که دختران بد  
 پابرهنه روی خارها  
 دنبال اسبها ی نقره ای ماه می دونند و آخ نمی گویند  
 چرا که دختران بد به خاصیت آینه ها زود پی می برند  
 و آنقدر با نفس جیوه هایشان را پاک می کنند  
 تا به شیشه ها رسند  
 شیشه هایی که شکستی اند  
 مثل آدم هایی که همه ترک می خورند  
 و به زمین می ریزند  
 وقتی که ثابت نگاهشان کنی :  
 جیرینگگگگگگگگ  
 خدای شان هم می شکند  
 وقتی که ثابت نگاهشان کنی  
 خدای شان هم می شکند  
 به زمین می ریزد .  
 چرا که طوفان  
 هوای طبیعی دیدن هاست.

مادرم در فکر است  
 پدرم به خانه می رسد و سلام را مثل سیب های کالی که  
 خریده ست  
 از پاکت کاغذی اش بیرون می کشد  
 و رو به قفل های دهان من می چیند

سلام سلام سلام سلام سلام سلام سلام  
می دانم  
که دختر بدی بوده ام.

دختر بدی بوده ام  
و تنها همیشه یک سکوت داشته ام  
برای گفتن خداحافظی هایم .

## اعترافنامه ی دختران بد ( ۲ )

خانه ی ما که اتاقی تاریک بود  
 در وسطش  
 فیل بزرگی داشت  
 با خرطومی به دراز ی تمامی دروغهایی که پدرم گفته بود  
 با عاجهایی که پدر بزرگ هایم کنده و برای دو منقل  
 زعفران فروخته بودند  
 با پاهایی به طول دعای سر ظهر مادرم  
 با دست هایی که به آسانی در چاه های برادران کنعانی ام  
 افتاده بودند  
 و با چشم هایی که من  
 گریه می کردم .  
 خانه ی ما که اتاقی تاریک بود  
 در وسطش فیل بزرگی داشت  
 با پرنده ی کوچک کوری  
 که به دنبال یک پنجره ی باز  
 در خواب ها ی بی چراغ مان  
 چرخ می خورد.

## خواهشم این است

من گیاه خوارم  
 چرا که دنیایم بوی گوشت کباب شده ی بچه های سرخ و  
 زرد و کبود  
 و مرداب های سوخته ی جنگ  
 و دریا های گندیده ی گشنگی  
 گرفته ست  
 چرا که دنیایم صحراهای شبانه اش را  
 به جمجمه های درخشان مردگانی که مثل ستارگانی کدر،  
 در ته اقیانوسهای سیاه سوسو می زنند  
 افروخته ست  
 چرا که دنیایم رختبندی از دامنهای کوچک دختر بچه هایی ست  
 که جیغهای وحشتشان را  
 نعره های جرتفیل ویرانی  
 در خرابه های گود شهر  
 خفه کرده ست.

من گیاه خوارم  
 و خواهشم از قبیله ی محترم آدم خواران این است  
 که کلم ها را اعدام کنند  
 سیب زمینی ها را شلاق زنند  
 بر سر کدو ها بمب اتم ببارند  
 کشور بادمجان ها را تحریم نور و آب و خاک کنند

و گلایی های یتیم را به کارگری کارخانه های کفشدوزی بگمارند.

من گیاهخوارم و خواهم از قبیله ی محترم آدم خواران این است  
 که به یاد بسپارند  
 قارچ های زود-خیز انفجارهایی که بر خاک های معلول رویاندند  
 چشمهای واضحی که به کوری گازهای تند خردل آغشتند  
 و دندان های نوری که از فک های نرم بچه های لال  
 فروریزاندند...  
 خواهم از قبیله ی محترم آدم خواران این است  
 که به یاد بسپارند.

پاشنه های مرگ !  
 پاشنه های بی صدا ی مرگ  
 بیایید کفش های پاره ی این آخرین صحنه را  
 با هم به روی طلوع خورشید دیگری  
 جفت کنیم.

خواهم این است.

## درختان آلبالو

مادرم را نگاه کردم

تنها بود

پدرم

سرش درد می کرد

"من را از پرورشگاه آورده اند"

و در باغچه ی درختان آلبالو می خندم

"من را از پرورشگاه آورده اند"

فکر کردم...

شاید مادرم مهربانتر بود

اگر بچه اش بودم

و پدرم

شاید

روشن تر.

فکر کردم

کاش بچه ی خدا بودم

آنوقت نه مادری می خواستم

و نه پدری

که تن ها درختان آلبالو را

تا لب هایم را قرمز کنند

و دهانم را با ترشی شان آب ببندازند

تنها درختان آلبالو را

که می توانستند

سرمای بزرگ قلب عروسک هایم را

با برگ هایشان

بپوشانند.

آن سال ها دریافتم

خدای شاهد

خدای مهربان

خدای لانه ی پرنده ها و دکل های برق و من

در لابلای درختان آلبالو

پنهان گشته بود.

خدای من

دوستی غایب بود.

## زنان کوچک، مردان بزرگ

زنان کوچک شهر من  
 به بچه هایشان شیر می دهند  
 از بام خانه هایشان بزرگراه های پرپیچ سیاه را نگاه می کنند  
 و آنتن های ماهواره ای در و همسایه را می شمرنند  
 زنان کوچک شهر من  
 برنج دم می کنند و ترشی سیر می اندازند  
 چای دوغزال می ریزند  
 و به ساعت هشت صبح سلام می گویند  
 زنان کوچک شهر من  
 آنقدر کوچک اند که باید رد پایشان را با ذره بین های آزمایشگاهی  
 به روی خاک تشخیص داد،  
 زنان کوچک شهر من  
 متعلق به مردان بزرگ کشورند  
 مردان بزرگ کشوری  
 که شب ها همه در آینه ی قدی خانه هایشان  
 شبیه غیرت احمدی نژاد می شوند  
 و روز ها در توالت های عمومی پارک ها  
 نشئه می کنند و می میرند  
 مردان بزرگ کشورم  
 آنقدر بزرگ اند که کتاب های آسمانی شان در هیچ محرابی  
 جای نمی گیرد  
 و قوانین انسان دوستانه اشان  
 بر هیچ لوحه ای حک نمی گردد  
 مردان بزرگ کشورم  
 معجونی از ملک مطیعی و ممل آمریکایی و سیاهی لشکران

فیلم های بیک ایمانوردی اند  
مردان بزرگ کشورم  
خوب می دانند چگونه با زنده به گور نکردن معشوقه هایشان  
مدافعین تک تاز حقوق بشر شوند  
با این همه، اعتراف می کنم:  
افسوس، زنان کوچک شهر من  
مردان بزرگ کشورم را  
زانیده اند.

رازها ناگفتنی اند

نه سایه ای بر خاک  
نه ردی در آسمان.  
رازها ناگفتنی اند:

خواب آن پرنده ی یک بال بوده ام  
که تنها  
در آب  
پرواز می کند.

## آخرین روز دنیا

وقتی که کوه ها مثل دندان های فاسد نود ساله گان  
 در حلقوم فشرده ی آسمان می شکنند  
 و بیوه ی داغدیده ی شب  
 که با روبنده ای سیاه  
 و دست پری از نعش کی بود ستاره ها  
 برای یافتن جفت مرده اش  
 به مجلس ختمی در ماه می رود  
 وقتی که حرف های سای باباهای جادوگر  
 سایه های درازی از دروازه های بهشت  
 به روی توهمی از زمین نباشد  
 و معجزه همان لحظه ای باشد  
 که تنها یک ملخ  
 از ساقه ی کوچکی که در باد می لرزد  
 می پرد و نیست می شود  
 و خدایی که هم بیبا و دانا و تواناست  
 همیشه همان ملخ و ساقه ی کوچک و باد و نیستی بوده است...  
 من به آخرین روز دنیا رسیده ام.  
 تازه می فهمم  
 این زندگی ام ست  
 که برایش از همه ی پیاده رو ها و خرابه ها  
 و صندوق های پستی بی نامه  
 خدا حافظی کرده ام  
 زندگی ام که به پلی نامریی میان شهرکی در قاره ی شمالی آمریکا  
 و خیابان دوم شرقی کو ی آسیای تهران  
 خلاصه می شود  
 و روحی که مثل بچه ای سرگردان

هر صبح  
 به خواریارفروشی حاج آقا می رود  
 و می پرسد :  
 "بستی یخی سبز داری؟"  
 و می شنود :  
 "امروز نه، فردا"  
 امروز نه فردا  
 امروز نه فردا  
 امروز نه فردا  
 مثل همه ی لحظه هایی که کپک می گیرند  
 و دور می افتند...

و کاش امروز  
 "آخرین روز دنیا بود"  
 این را گفته و بستنی یخی سبزم را  
 در فاصله ای میان پل صراط و شیون های خر دجال  
 با خیالی تخت  
 لیس می زنم .

## الفبای کوچک سکوت

مادرم سکوت می کند  
 مادرم می داند که من روانی ام  
 مادرم می داند که من شیشه های خانه ام را شکسته ام  
 که مبل های راحتی ام را آتش کشیده ام  
 که خواب های قدیمی ام را فروخته ام  
 که مردان گذشته ام را مثل حضرت مسیح  
 در انظار شهروندان ناصره تصلیب کرده ام  
 که دریا ها و کوه ها و جنگل های کاغذی ام را  
 مثل رنگین کمانی تزیینی  
 به تیرک های لُق آسمان آویخته ام.

مادرم سکوت می کند  
 مادرم می داند که من روانی ام  
 که روی پل های نامریی راه می روم  
 که از ارتفاع های خیالی فرو می افتم  
 که با ارواح مرده ی دمشق مشاعره می کنم  
 مادرم می داند که من روانی ام  
 و قرص هایم را  
 مثل شفای بوعلی سینا با تیک تاک تاریخی دقیقه ها  
 و تلقین های مردد خوشبختی و وردها ی مجدد کامیابی  
 به روی سینی نذر ها و دعا ها و حوایج اش  
 مؤمنانه می نشاند .

مادرم سکوت می کند  
 و خط خشکیده ی همه ی شیرهایی را که به من داده است

از دور لب های بچه گی ام  
با دستمال های گلدوزی شده ی فراموشی اش  
تند و تند پاک می کند .

مادرم سکوت می کند :  
من حتماً بزرگ شده ام...

## لس آنجلس بوی کباب می دهد

تمام شب بارید  
 از پنجره ام  
 تهران مهر باطله ای بود  
 که با خورشید خیس لس آنجلس  
 به اوراق گذرنامه های خاک نشست  
 و خشک شد.  
 قدم هایم را مثل سایه ای پشت سر حفظ می کنم  
 تا چشمهایم بی چراغ بازگردند  
 به خانه ای که دیگر نیست.  
 تمام شب بارید

2

چراغهای رابطه تاریکند  
 پشت چراغ قرمزی در لس آنجلس  
 از ماشین بغل:  
 "نای نای نی نای نای..."  
 شیشه ها را بالا می دهم و می دانم  
 که قطره اشک زیر چشمهایم  
 مثل من  
 مهاجری تنهاست.

3

آخه اینم شد حرف؟

مصطفی گدا  
 پشت ویتترین جواهرفروشی وست وود  
 یفک بالا می اندازد  
 و یاد هرونین می کند  
 من اسکناس از جیب در می آورم و می گویم: بیا.  
 بقال الکن اعتراض می کند:  
 خخخخا خا نو نوم کُ کُ کُ کمک نه نه نه کُنین به به به اییییی اییی این  
 جا جا جا ججاجک...  
 گفتم: جاکشا!

4

دندانهای چوبی  
 گیاه خرد می کنند  
 و دندانهای فلزی،  
 گوشت.  
 خبر:  
 دیروز شهرلس آنجلس با دندانهای پنبه ای اش  
 استخوانهای یک غول مهاجر را  
 در هم شکاند.

5

در لس آنجلس  
 وحی جبرنیل بوق ماشینی ست که از چراغ قرمز می گذرد  
 و پیامبری که در غار به انتظار نزول اش نشسته ست  
 همان راننده ای خواهد بود  
 که به اعتراض  
 انگشت میانه اش را بالا برده و می گوید:  
**fuck you !**

6

تسلیمت نامه  
 عزرائیل هم از غم غربت رفت.  
 مراسم ختم این متوفی به علت بی تفاوتی شهروندان  
 در لس آنجلس برگزار نخواهد شد.

7

خودکشی از راه تلقین  
 هر روز صبح با صدای بلند تکرار کنید:  
 من در لس آنجلس زندگی می کنم.

من در لس آنجلس زندگی می کنم.

من در لس آنجلس زندگی می کنم.

.....

101. من در لس آنجلس زندگی می کنم.

8

لحظه ها، روزها  
 امروز همه ی گلها  
 زیر خاک رویدند.  
 فردا همه ی آدمها روی خاک می میرند.  
 میان گلها و آدمها فاصله ی ناچیزی ست:  
 نفسی از غبار.